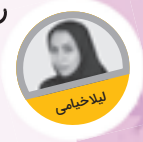




یک هدیه‌ی عجیب



وگفت: «پس چه کار کنیم؟!» همین موقع بود که چشمش به ماشین آقامعلم افتاد که گوشه‌ی حیاط پارک شده بود. لبخند زد و گفت: «آقامعلم انگار وقت ندارد ماشینش را تمیز کند.» میلاد گاز بزرگ تری به ساندویچش زد و دوباره داد زد: «خب چی بهتر از این؟! می‌رویم و تمیزش می‌کنیم.» بعد هم از جایش بلند شد و ادامه داد: «اصلاً همین الان که معلم‌ها جلسه دارند و کلاس نمی‌آیند، وقت خوبی است.» سجاد کتاب فارسی را بست و به بچه‌ها نگاه کرد و پرسید: «آقای رسولی، نظافتچی مدرسه، جاروی دسته بلند و سطل دارد، مگر نه؟» بچه‌ها لبخند زنان سر تکان دادند. بعد هم دسته‌جمعی راه افتادند تا بروند آقای رسولی را پیدا کنند. خیلی زود کار بچه‌ها شروع شد. چند سطل آب و کف، دستمال، جاروی دسته بلند و... آماده شد. هر کسی یک گوشه از ماشین را تمیز می‌کرد. آقای رسولی هم ایستاده بود و مثل رئیس هادستور می‌داد: «این ور لک دارد. آن ور را تمیز نکردید. بجنید چقدر طولش می‌دهید و...» جلسه‌ی معلم‌ها هنوز تمام نشده بود و زنگ خانه‌ها نخورده بود که کار بچه‌ها تمام شده بود و داشتند جارو و دستمال و سطل‌ها را می‌شستند که به آقای رسولی تحویل بدهند. بچه‌ها یک یادداشت هم نوشتند و زیر برف پاک‌کن

روز معلم که می‌شود، همه دوست دارند به معلمشان هدیه بدهند. بچه‌های کلاس پنجم جیم هم همین را می‌خواستند.

محمد گفت: «می‌توانیم برایش یک دسته گل خیلی بزرگ بخریم. فقط باید حسابی پول جمع کنیم.» مسعود اخمی کرد و همان جور که دست به کمر وسط جمع ایستاده بود، گفت: «نه بابا! آقامعلم ناراحت می‌شود. مگر ندیدی چند روز پیش چی گفت؟ گفت دوست ندارد کسی برای هدیه خریدن پول خرج کند.» میلاد گازی به ساندویچ نان و پنیرش زد و داد زد: «پس باید برایش نامه بنویسیم یا نقاشی بکشیم.» چندتا از بچه‌ها پقی زدند زیر خنده و گفتند: «ما مهدکودک بودیم از این کارها می‌کردیم. این کارها مال بچه‌کوچولوهاست.» سجاد که کتاب فارسی‌اش جلوییش باز بود و تندتند کلمه‌های تازه را حفظ می‌کرد، گفت: «اصلاً بهترین هدیه برای معلم‌ها درس خواندن است. به نظر من به جای این همه فکر کردن بنشینید و کلمه‌های تازه را حفظ کنید.» رضا سرفه‌ای کرد و جواب داد: «این‌ها را که قبلاً حفظ کردیم. چهارتا کلمه است دیگر، این قدر خواندن ندارد.» محمد که دیگر از فکر کردن ناامید شده بود، آهی کشید و نشست روی نیمکت کنار پنجره

